

لطفاً ترجمه ها را فقط از ادرس های گفته شده تهیه کنید.

Myanimes.ir  
@myMangas  
@myAnimes  
@myAnimes88



Mornick مترجم

چپتر 12

درون راهرو های تاریک عمارت قدم میزدم، لوسین و خدمت کارها خیلی وقتی پیش خوابیده بودند، و من هنوز نتوانسته بودم وحشت و خونی که در رویایم دیده بودم را فراموش کنم. ولی باید بعد اون کابوسی که دیدم یه کاری میکردم حالا هرکاری. فقط باید یه جوری از خوابیدن دوری میکردم. تعدادی کاغذ در یک دستم و خودکاری را محکم در دست دیگرم نگه داشته بودم، قدم هایم را با دقت بر میداشتم، و حواسم شش دانگ به درها و پنجره ها و خروجی ها بود، هزار چند گاهی طرح های گنگ و کوچکی را هم درون کاغذ پوستی یادداشت میکردم.

این بهترین کاری بود که میتونستم بکنم، ولی اگه اینو به هرانسان باسوادی نشون میدادی قطعاً براش هیچ معنی نداشت! ولی من بیشتر از حروف پایه بلد نبودم بنویسم یا بخوانم و همین نقشه دستی من بهتر از هیچی بود. اگر قرار بود اینجا بمانم، دانستن بهترین مکان ها برای پنهان شدن و راحت ترین راه خروج قطعاً ضروری بود، در هر صورت ممکن بود اوضاع برایم بد پیش برود. و من نمیتونستم از شر غریزم خلاص شم!

همه جا تاریک تر از آنی بود که بتوانم نقاشی های روی دیوار را ببینم و از دیدنشان شگفت زده شوم، اما جرأت نداشتم ریسک کنم و شمعی روشن کنم. در طول سه روز گذشته زمانی که شجاعت این را پیدا کرده بودم که به این آثار هنری نگاه کنم، خدمتکاران داخل راهرو ها در رفت و آمد بودند. و یه قسمتی از من که با صدای نستا حرف میزد، داشت به این فکر که یه انسان عامی و بیسواد سعی داره هنر پریا رو تحسین کنه قاه قاه میخندید. پس



بعدش بخودم گفتم که یه روزیو انتخاب میکنم و تو یه ساعتی که کسی اون دوروبر نباشه میام و بهشون نگاه میندازم.

ولی حالا کلی وقت داشتم، یه ابدیت جلوی روم بود!

شاید... شاید می فهمیدم که دوست داشتم با آن چیکار کنم.

نور ماه کاشی های سفید و سیاه سالن ورودی را در بر گرفته بود. به پایین پله ها رسیدم و پای عریانم روی کاشی های سرد قرار گرفت، و گوش دادم؛ هیچی! هیچ کس نبود.

نقشه کوچکم را روی میزی که در مرکز سراسرا قرار داشت گذاشتم و تعدادی طرح و شمایل کوچکی از در ها، پنجره ها و پله های مرمرین سالن روبرویی کشیدم. من به زودی طوری با این خانه آشنا میشدم که حتی اگر مرا کور هم میکردند بازهم راه خودم را پیدا میکردم.

نسیم ملایمی خبر آمدنش را می داد، و من به سمت درهای شیشه ای که رو به باغ باز میشد و داخل راهروی دراز قرار داشت برگشتم.

من فراموش کرده بودم که او در این شمایل چقدر غول آسا و بزرگ است، آن شاخ های پیچ خورده و چهره گرگ گونه اش و بدن خرس مانندش که حرکات و راه رفتنش مانند یک گربه نرم و انعطاف پذیر بود. چشم های سبزش که در تاریکی به سرخی میزد روی من زوم شده بود، در پشت سرش بسته شد و صدای برخورد پنجه هایش با مرمر در کل سراسرا پیچید. من هنوز وایساده بودم و حتی جرأت منقبض کردن یا حرکت دادن یه دونه از عضلات بدنمو هم نداشتم.

موقع قدم برداشتن اندکی می لنگید. و در تاریک و روشن نور ماه، برق لکه های رنگی که به دنبالش کشیده میشدن پیدا بود.

همچنان به سمت من می آمد و من حس میکردم در حال ربودن کل هوای سرسرا هم هست. انقدر بزرگ بود که فضای سالن در برابرش همچون قفسی، محدود به نظر می آمد. خراشیدگی پنجه هایش، عصبانیتی که از تنفس نامنظمش معلوم بود، و چکیدن قطرات خون.

بین یک قدم و قدم بعدی، تغییر شکل داد، و من چشم هایم را بخاطر نور کور کننده ای محکم بستم. وقتی چشم هایم بالاخره با تاریکی بعد از آن نور سازگار شد، او روبرویم ایستاده بود.

روبرویم وایساده بود، ولی مث همیشه نبود. اثری از حمایل یا چاقوهاش نبود. لباساش تیکه پاره شده بود و برشای وحشیانه و بزرگ لباساش منو به فکر فرو می برد که چطور اصن دریده نشده و نمرده؟ ولی پوست عضلانی که از زیر لباساش معلوم شده بود، صاف و بدون هیچ گونه آسیب یا زخمی بود.

"باگو کشتی؟"

صدایم به زحمت از یک زمزمه بلندتر بود.

"بله"

یک جواب خالی از احساس. انگار یادش رفته بود چطور باید خوش مشرب باشه. انگار من تولیست اولویتاش پایین ترین مرتبه رو داشتم.



با صدای آهسته تری گفتم:

"تو آسیب دیدی."

درواقع، دستش پوشیده از خون بود، و میزان زیادتری هم کف زمین زیر پاش ترشح می کرد. با گیجی به آن نگاه کرد / نگار که داشت به سختی تلاش میکرد که یادش بیاد یه دستی هم داره که زخمی شده. چقدر باید به سختی و اراده زیاد، تلاش کرده باشه تا باگو کشته باشه؟ تا با اون شیطان پست روبرو شده باشه؟ چقدر باید به اون قدرت و خوی وحشیانه و فناپذیری که درونش وجود داره رجوع کرده باشه تا اون موجودو کشته باشه؟

نگاهش پایین آمد و به نقشه ای که روی میز بود چشم دوخت، صدایش خالی از هر چیزی بود، خالی از حس، از عصبانیت یا تفریح، و گفت:

"این چیه؟"

به سرعت نقشه را قاپیدم:

"فک کردم باید اطرافمو یاد بگیرم."

چک، چک، چک.

دهانم را باز کردم تا دوباره به دستش اشاره کنم، ولی او گفت:

"تو نمیتونی بنویسی، میتونی؟"

جواب ندادم. و نمیدونستم باید یه چی بگم. یه انسان بیسواد و بی ارزش.

"تعجبی نداره که چرا انقد تو چیزای دیگه ماهره."

فک کنم /نقد تو فکر نبردش با باگ بود که حتی نفهیمد که حرفی که زده  
یه تعریف بود. البته اگه اون واقعا یه تعریف بوده باشه.

مقدار دیگری خون روی کاشی های مرمر چکید:

"کجا میشه دستتو تمیز کنیم؟"

سرش را بلند کرد و دوباره به من خیره شد. آرام و ساکت و خسته. بعد گفت:

"یه درمانگاه کوچیک وجود داره."

دوس داشتم به خودم بگم که /این مفیدترین چیزی بود که تو اون شب یاد  
گرفتم.

همانطور که پشت سرش می رفتم، و از خونی که به دنبالش روی زمین  
میریخت اجتناب می کردم، به حرف های لوسین درباره تنهایی اش فکر  
میکردم، مسئولیتی که داشت، همانی که تملین به آن اشاره کرده بود درباره  
اینکه، اداره این املاک نباید گردن او می افتاد و یک جورایی... برایش حس  
تأسف کردم.

درمانگاه واقعا کامل و دارای امکانات بود، اما بیشتر یک کمد پر از تجهیزات  
با یک میز کار بود تا یک مکان واقعی برای پذیرش پری های بیمار. و به نظر  
من این درواقع همه چیزی است که نیاز دارند وقتی می توانند با نیروهای  
نامحدودشان خودشان را درمان کنند.

اما این زخم، این زخم خوب نمیشد.



تملین بدنش را روی لبه میز رها کرد، مچ دست آسیب دیده اش را محکم گرفت، و مشغول تماشای منی شد که در حال جست و جو در بین وسایل موجود داخل کابینت ها و کشوها بودم. سعی کردم جلوی فکر کردنم به لمس کردنش رو نگیرم... اما وقتی به دستش نگاه میکردم، نمیتونستم به خودم اجازه بدم که تسلیم وحشتم بشم، گرمای پوستش در برابر انگشتای سرد من مٹ جهنم بود.

بدن و دست خونیش را تمیز کردم، و دستش را محکم بستم طوری که بتواند پنجه هایش را از آن خارج کند. اما آن ها همچنان جمع شده بودند، و او در تمام مدتی که دستش را با باند می بستم ساکت مانده بود، که به اندازه کافی شگفت آور بود. عجیب بود که چیزی بیشتر از تعداد کمی بریدگی های وحشیانه که هیچکدام نیازی به بخیه نداشتند، وجود نداشت.

پانسمان را سرجایش محکم کردم، دور شدم و کاسه آب خونی را به سینک گودی که در قسمت پشتی اتاق قرار داشت، بردم. همانطور که تمیزکاری را به پایان میرساندم، چشم هایش همچون داغی روی من گذاشته شده بود، و اتاق به ناگاه بشدت کوچک و گرم شد. او باگ را کشته بود و با حالتی نسبتا زخمی دور شده بود. اگه تملین اینهمه قدرتمند باشه پس لردهای اشراف زاده پریتیان باید چیزی نزدیک به خدایان باشن. تمام غرایز انسانی درونم از شدت وحشت ناله کردن.

تقریبا به در باز اتاق رسیده بودم، تلاش میکردم اشتیاقم برای برگشتن به اتاقم را درونم خفه کنم زمانی که گفت:

"تو نمیتونی بنویسی با این وجود یاد گرفتی که شکار کنی و زنده بمونی، چطوری؟"

در آستانه در ایستادم:

"خب این زمانی اتفاق میفته که تو وقتی مسئول زندگی کسانی غیرخودت باشی، مگه نه؟ تو کاریو میکنی که باید بکنی."

اون هنوز روی میز نشسته بود، ذهنش یه جایی بین اینجا و زمانی که با باگ می جنگیده گیر کرده بود و داشت به سختی تحملش میکرد. چشمام با چشمای وحشی و داغش برخورد کرد.

گفت:

"تو اصلا چیزی نیستی که انتظارشو داشتم، به عنوان یه انسان."

جوابی ندادم. و او هم زمانی که آن جا را ترک میکردم از من خداحافظی نکرد.

روز بعد همانطور که از راه پله مجلل پایین میرفتم - سعی کردم که به کاشی های مرمرین شسته شده زیر پام توجهی نکنم - هیچ نشانه ای از خون های از دست رفته تملین نبود.

وقتی دیدم سالن روبرویی خالی است، تقریبا لبخند زدم. در آن خالی بودن محض حس کردم موجی سراسر بدنم را فرا گرفت.



شاید حالا، شاید در این سکوت، میتونستم نگاهی به اثار هنری روی دیوار  
بندازم، زمان داشتم برای تماشاشون، یاد گرفتن ازشون، و تحسینشون.

قلبم با این فکر با سرعت زیادی شروع به تپیدن کرد، اما موقعی که داشتم به  
سمت سالنی که قبلا یادداشتش کرده بودم و تقریبا پر از نقاشی های مختلف  
بود میرفتم صداهای ضعیف مردانه ای که از سالن ناهار خوری به بیرون جریان  
داشت را شنیدم.

ایستادم. صداها انقدر مضطرب و عصبی به نظر می رسیدند که وقتی داخل  
سایه های پشت در میخزیدم مجبور شدم قدم های آهسته ای بردارم.  
یه حرکت بزدلانه و فلاکت بار! ولی چیزایی که داشتن میگفتن باعث شد هر  
حس گناهی رو از خودم دور کنم.

"من فقط میخوام بدونم به نظر خودت داری چیکار میکنی؟"

این لوسین بود \_ با کلمات آشنایی که شرارت و رخوت ازشون میبارید.  
تملین به او پرید:

"تو خودت داری چیکار میکنی؟"

از فاصله بین لولا و خود در می توانستم آن دو نفر را ببینم که روبروی هم  
ایستادند. روی دست سالم تملین که بانداژ نشده بود، پنجه هایی که در نور  
صبحگاهی می درخشیدند پیدا بود.

لوسین یک دستش را روی سینه اش قرار داد:

"من؟"

"محض رضای کالدرون، تم، وقت زیادی نمونده، بعد تو اینجا نشستی هی بد اخلاقی میکنی و چپ چپ نگاه میکنی. تو حتی تلاش نمیکنی وانمود کنی."

ابروهایم بالا رفتند. تملین برگشت اما لحظه ای بعد دوباره چرخید، دندان هایش به طرز واضحی مشخص بود:

"این از اولشم اشتباه بود. من نمیتونم نابودش کنم، نه بعد از کاری که پدرم با گونه اونا و سرزمیناشون کرد. من هرگز پا جا پای اون نمیذارم. هرگز همچین کسی نمیشم، پس بکش کنار!"

"بکشم کنار؟ بکشم کنار در حالیکه تو برا خودت داری سرنوشت مارو تعیین میکنی و گند میزنی به همه چی؟ من از رو امید کنار تو موندم نه اینکه ببینم دچار لغزش شدی. تو کسی هستی که یه قلب سنگی داره ولی چیزی که این روزا می بینم بدون شک یه قلب نرم شدس. باگ تو سرزمینامون بود، باگ، تملین! حصارای بین کورت ها ناپدید شده و حتی جنگلامون پر شده از کثافتایی مث پوکا. اونوقت تو میخوای بری اونجا بمونی و هر حشره موزی که یواشکی میاد اونجا رو سلاخی کنی؟"

تملین گفت:

"حواست باشه داری چی میگی!"

لوسین قدمی به سمتش برداشت، و او هم دندان هایش را به معرض نمایش گذاشت. موجی از هوا در معده ام پیچید، و بوی زننده فلز دماغم را پر کرد. اما نمیتوانستم هیچ جادویی ببینم، فقط میتوانستم حسش کنم. نمیتوانستم بگم که اون قراره چیزیه بدتر کنه یانه.



"به من فشار نیا، لوسین."

صدای تملین به طرز خطرناکی آهسته شده بود و زمانی که غرشی که کاملاً حیوانی بود از دهانش خارج شد، موهای پشت گردنم سیخ شد:

"تو فک میکنی نمیدونم داره تو سرزمینم چه اتفاقی میفته؟ چه چیزایی باید از دست بدم؟ و چه چیزایی رو تا حالا از دست دادم؟"

اون بیماری.

شاید کنترل شده بود، اما به نظر می آمد هنوز داشت ویرانی به بار می آورد، هنوز یک تهدید بود و شاید آن چیزی بود که آن ها واقعا نمی خواستند که من درباره اش بدانم، حالا یا بخاطر اینکه به من اعتماد نداشتند، یا چون که... چونکه من براشون کسی نبودم، هیچی نبودم! که بخوان دربارش بمن بگن! به جلو خم شدم، اما به محض اینکار، انگشتانم سر خورد و باعث شد در با نرمی و صدای آهسته ای به صدا در بیاید. اگر یک انسان بود ممکن بود چیزی نشنود، اما هردو اشراف زاده چرخیدند، و تپش قلبم نامنظم شد.

قدمی به سمت آستانه در برداشتم، و همانطور که با یک دوجین بهانه برای دفاع از خودم به داخل میرفتم، گلویم را صاف کردم. به لوسین نگاه کردم و لبخندی از سر اجبار زدم.

چشمانش گرد شد، و من باید میپرسیدم که بخاطر لبخند زدنم است یا چون واقعا گناهکار به نظر می آمدم، گفتم:

"قصد داری به سواری بری؟"

و وقتی پشت سرم شستم را نشان میدادم، حس بدی داشتم. امروز برنامه ای برای سواری با او نداشتم اما این یک بهانه آبرومندانه به نظر می آمد. چشم حنایی رنگ لوسین برقی زد، هرچند لبخندی که به من زد به چشمانش نرسید. چهره فرستاده تملین چاپلوسانه تر و حقه باز تر از هر زمان دیگری به نظر میرسید، گفت:

"من امروز نمیتونم."

چانه اش را به سمت تملین تکان داد:

"اون باهات میاد."

تملین نگاه حقارت باری که با درد در حال پنهان کردنش بود به لوسین انداخت. حمایلش با چاقوهای بیشتری نسبت به قبل تجهیز شده بود، دسته های فلزی آنها وقتی به سمت من چرخید برق زد، و شانه هایش سفت شد.

"هروقت خواستی بری، فقط کافیه بگی."

پنجه های دست سالمش به داخل پوستش سر خوردند.

نه! این کلمه رو تقریبا بلند گفتم وقتی نگاه پر از التماس روی لوسین میچرخوندم.

ولی همونطور که از کنارم رد میشد، فقط ضربه ارومی به شونم زد:

"شاید فردا، آدمیزاد."

تنها با تملین! به سختی آب دهنمو قورت دادم.

او آنجا ایستاده بود و منتظر بود.



بالاخره با صدای آرامی گفتم:

"نمیخوام برا شکار برم."

راستشو گفتم.

"از شکار متنفرم."

سرش را کج کرد:

"خب پس میخوای چیکار کنی؟"

تملین مرا به سمت پایین سرسرا هدایت کرد. رایحه لطیف و خوشایندی

همراه با بوی رز از پنجره های باز به داخل خزید و صورتم را نوازش کرد.

تملین بالاخره گفت:

"تو به شکار میرفتی، ولی واقعا هیچ علاقه ای به شکار نداری."

نگاه کجی به من انداخت:

"تعجبی نداره که شما دوتا هیچوقت هیچی گیرتون نمیاد."

هیچ اثری از آن جنگجوی سرد و بی احساس شب گذشته، یا نجیب زاده

عصبانی چند دقیقه قبل نبود. به نظر می آمد در آن لحظه فقط و فقط خود

تملین بود.

من نمیتوانستم مثل احمق ها گاردم را مقابل تملین پایین بیاورم و فکر کنم

که تمامی این رفتارهای عادی نمایشی اش پشتش هیچ منظوری نیست، آن

هم زمانی که به طور واضحی یک چیزی درباره وضع او غیرعادی بنظر میرسید.

او باگ را کشته بود و همین اونیو به خطرناکترین موجودی که تا حالا باهاش روبرو شده بودم تبدیل کرده بود. من صددرصد نظر او را نمی دانستم، و تاحدی محکم گفتم:

"دستت چطوره؟"

دست پانسمان شده اش را پیچ و تاب داد، و مشغول بررسی بانداژسفید رنگ شد که کاملاً در برابر پوست برنزه او تمیز و بی روح به نظر میرسید:

"من ازت تشکر نکردم."

"نیازی نیست."

اما او سرش را تکان داد، و موهای طلایی رنگش طوری نور صبحگاهی را در خود گرفته و نگه داشته بود انگار که رشته هایی بودند که مستقیماً از خورشید جدا شده بودند:

"نیش باگ طوریه که باعث میشه که جای زخم انقد دیر خوب بشه که باعث کشتنمون بشه. من ازت ممنونم."

وقتی به حرفش اهمیتی ندادم اضافه کرد:

"از کجا یاد گرفتی زخما رو اینجوری ببندی؟ من هنوزم میتونم از دستم استفاده کنم حتی با اینکه بسته شده"

"آزمون و خطا. من باید میتونستم روز بعدش زه یه کمانو بکشم."



او ساکت بود و ما داخل یک راهروی نورگیر دیگری پیچیدیم، و جرأت کردم که به او نگاه کنم. و دیدم که به دقت مشغول بررسی من است و لب هایش به خط باریکی درآمده. به آرامی پرسید:

"تا حالا کسی ازت مراقبت کرده؟"

"نه"

خیلی وقت بود که در این باره برای خودم تاسف نمیخوردم.

"شکارم همینجوری یاد گرفتی؟ با آزمون و خطا؟"

"زمانی که میتونستم قسر دربرم، دنبال شکارچیا راه میفتم تا یاد بگیرم بعدشم انقد تمرین کردم تا تونستم یه چیزی رو بزنم."

به طور ناگهانی پرسید:

"من کنجکاوم."

کهربای چشمان سبزش در حال برافروختن بود. شاید همه اثرات آن جنگجوی هیولا نرفته بود:

"قصد داری از اون چاقویی که از میزم دزدیدی استفاده کنی؟"

خشک شدم:

"چطور فهمیدی؟"

از پشت ماسکش ، میتوانستم قسم بخورم که ابروهایش بالا رفت:  
"من آموزش دیدم که به این چیزا توجه کنم. ولی بیشتر از همه میتونستم  
بوی ترستو حس کنم."  
نالیدم:

"فک کردم هیچ کس نفهمیده."  
لبخند کجی بهم زد، که خالص تر از تمام لبخندای مصنوعی و تعریفای  
چاپلوسانه ای بود که قبلا تحویلیم داده بود:  
"جدای از پیمان نامه، اگه تو یه فرصت میخوای که از گونه من فرار کنی باید  
فکرت خلاقانه تر از دزدیدن چاقوهای میز شام باشه. ولی با توجه به تمایلت  
به گوش وایسادن شاید یه روز چیز با ارزشی یاد بگیری."  
گوش هایم از شدت گرما داغ شد و زیر لب من من کنان گفتم:  
"من... گوش واین... متاسفم."

چیزهایی که شنیده بودم را به سرعت بررسی کردم. بدون اینکه تظاهر کنم  
که گوش نایستاده بودم گفتم:  
"لوسین گفت تو وقت زیاد نداری. منظورش چی بود؟ یعنی به لطف این  
بیماری موجودات دیگه ای شبیه باگ دارن میان اینجا؟"  
بدنش سفت شد و در حال بررسی سالن اطرافمان شد، به دنبال کوچکترین  
نگاه یا صدا یا بویی بود. بعد شانه ای بالا انداخت، حالتش خشک تر از آنی  
بود که بخواهد بی ریا و خالص بودنش را نشان دهد.



"من یه ایمورتالم. چیزی که زیاد دارم زمانه، فیری."

اون اسم منو با یه حالت... صمیمانه ای گفت. انگار نه انگار که اون یه موجودی بود که میتونست هیولاهای کابوسای شبانه رو بکشه!

دهانم را باز کردم که جواب بیشتری از او بخواهم، ولی نگذاشت حرفم را بزنم: "نیرویی که این بیماری رو به ما و سرزمینامون تحمیل کرده، یه زمانی از بین میره، اگه مورد لطف کالدرون واقع بشیم. ولی اره، الان که این باگ وارد سرزمینامون شده باید بگم درستش اینه که این احتمالو در نظر بگیریم که بقیه دنبالش راه میفتن میان، مخصوصا اگه این پوکا تا همین الانشم بی پروا شده باشه."

به هر حال طبق چیزی که از لوسین شنیده بودم، اگر مرزهای بین کورت ها از بین میرفت، و همانطور که تملین ادعا کرده بود، اگر همه چیز در پریتیان فرق کرده بود، خب یه جورایی از این بیماری ممنون بودم... خب، من نمیخواستم تو هیچ جنگ یا شورش درگیر بشم. شک داشتم که میتونستم مدت زیادی زنده بمونم.

تملین جلوتر به راه افتاد و درهای دوتایی انتهای راهرو را گشود. ماهیچه کمرش در زیر لباسش جابه جا شدند. من هرگز فراموش نمیکردم که او چه بود و چه توانایی ای داشت و اینکه ظاهرا برای انجام چه کاری آموزش دیده بود. گفت:

"همونطور که درخواست کردی، اتاق مطالعه."

به اون چیزایی که پشتش چیده شده بود نگاه کردم و دلم پیچ خورد.